



● نوشته‌ی شهر ام شفیع‌ی ● تصویرگر: علی خدایی

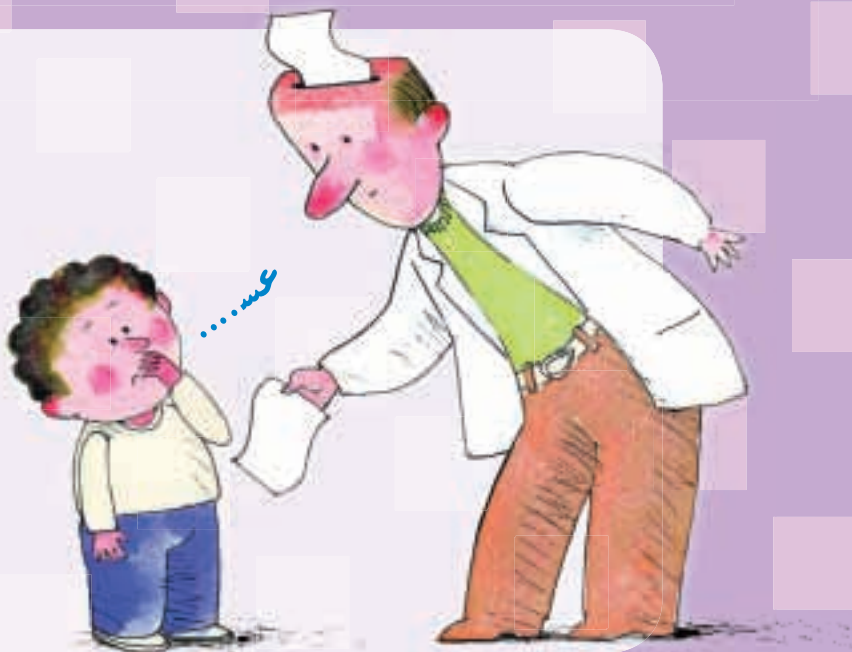
عجله



● من با عجله، دویدم توی آشپزخانه.
 مامان گفت: «اگر تو گور خر بودی، آن قدر
 تند می‌دویدی که از خط‌های بدنت جلو
 می‌زدی!»



● بابا پرسید: «صُبحانه چی
 می‌خوری؟»
 با عجله گفتم: «عسل...»
 بابا یک دستمال کاغذی به
 من داد. چون فکر کرد عطسه
 کرده‌ام!



● مامان دیروز با عجله حرف می زد. خواست به
من بگوید: «امروز مثل قرص ماه شده ای.»
اما گفت: «امروز مثل قرص سرما خوردگی شده ای!»



● بابا عجله داشت. مامان گفت «لطفاً سر راحت،
کیسه‌ی زباله را ببنداز دور.»
بابا با عجله رفت. اما کیسه‌ی زباله را بُرد سرِ کار و
کیفش را انداخت دور.

